چند داستان از زندگی امام رضا (ع)

زندگانی حضرت امام رضا علیه السلام پر است از لحظاتی نورانی و شگفت انگیز که دل شیفتگان را می برد. از کتاب «دیوان خدا» نوشته نعیمه دوستدار که براساس منابع موثق تدوین یافته چند داستان برگزیده ایم که تقدیم عاشقان اهل بیت علیهم السلام می کنیم:

نشانه موی پیامبر صلی الله علیه و آله

مردی از نوادگان انصار خدمت امام رضا علیه السلام رسید. جعبه ای نقره ای رنگ به امام داد و گفت:

«آقا! هدیه ای برایتان آورده ام که مانند آن را هیچ کس نیاورده است». بعد در جعبه را باز کرد و چند رشته مو از آن بیرون آورد و گفت: «این هفت رشته مو از پیامبراکرم صلی الله علیه و آله است.که از اجدادم به من رسیده است».

حضرت رضا علیه السلام دست بردند و چهار رشته مو از هفت رشته را جدا کردند و فرمود: «فقط این چهار رشته، از موهای پیامبر است».

مرد با تعجب و کمی دلخوری به امام نگاه کرد و چیزی نگفت. امام که فهمید مرد ناراحت شده است، آن سه رشته مو را روی آتش گرفت. هرسه رشته سوخت، اما به محض این که چهار رشته موی پیامبر صلی الله علیه و آله روی آتش قرار گرفت شروع به درخشیدن کرد و برقشان چهره مرد عرب را روشن کرد.

صحبت گنجشک با امام علیه السلام راوی: سلیمان (یکی از اصحاب امام رضا علیه السلام )

حضرت رضا علیه السلام در بیرون شهر، باغی داشتند. گاه گاهی برای استراحت به باغ می رفتند. یک روز من نیز به همراه آقا رفته بودم. نزدیک ظهر، گنجشک کوچکی هراسان از شاخه درخت پرکشید و کنار امام نشست. نوک گنجشک، باز و بسته می شد و صداهایی گنگ و نامفهوم از گنجشک به گوش می رسید. انگار با جیک جیک خود، چیزی می گفت.

امام علیه السلام حرکتی کردند و رو به من فرمودند:

« سلیمان! ... این گنجشک در زیر سقف ایوان لانه دارد. یک مار سمی به جوجه هایش حمله کرده است. زودباش به آن ها کمک کن!...

با شنیدن حرف امام در حالی که تعجب کرده بودم بلند شدم و چوب بلندی را برداشتم. آن قدر با عجله به طرف ایوان دویدم که پایم به پله های لب ایوان برخوردکرد و چیزی نمانده بود که پرت شوم...

با تعجب پرسیدم: «شما چطور فهمیدید که آن گنجشک چه می گوید؟» امام فرمودند: «من حجت خدا هستم... آیا این کافی نیست؟!»

میهمان دوستی امام علیه السلام راوی: یکی از نزدیکان امام رضا علیه السلام

مرد گفت: «سفر سختی بود. یک ماه طول کشید».

امام رضا علیه السلام فرمودند: «خوش آمدی!»

«ببخشید که دیروقت رسیدم. بی پناه بودن مرا مجبورکرد که دراین وقت شب، مزاحم شما شوم».

امام لبخندی زدند و فرمودند: «با ما تعارف نکن! ما خانواده ای میهمان دوست هستیم».

در این هنگام روغن چراغ گردسوز فرونشست و شعله اش آرام آرام کم نور شد. میهمان دست برد تا روغن در چراغ بریزد، اما امام دست او را آرام برگرداند و خود، مخزن چراغ را پر کرد. مرد گفت: «شرمنده ام! کاش این قدر شما را به زحمت نمی انداختم».

امام در حالی که با تکه پارچه ای، روغن را از دستش پاک می کرد، فرمودند: «ما خانواده ای نیستیم که میهمان را به زحمت بیندازیم».

ابرهای سیاه راوی: حسین بن موسی

از شما چه پنهان شک داشتم. نه به شخص امام رضا علیه السلام ؛ نه!... فقط باورم نمی شد که واقعا امامان معصوم، بتوانند قبل از اتفاقات از همه چیز اطلاع داشته باشند.

آن روز صبح به همراه امام رضا علیه السلام از مدینه خارج شدیم. در راه فکر کردم که چقدر خوب می شد اگر می توانستم امام را آزمایش کنم.

در همین فکرها بودم که امام پرسیدند: «حسین!... چیزی همراه داری که از باران در امان بمانی؟!»

فکر کردم که امام با من شوخی می کند، اما به صورتش که نگاه کردم، اثری از شوخی ندیدم. با تردید گفتم: «فرمودید باران؟! امروز که حتی یک لکّه ابر هم در آسمان نیست...».

هنوز حرفم تمام نشده بود که با قطره ای باران که روی صورتم نشست، مات و مبهوت ماندم. سرم را که بالا گرفتم، زبانم بند آمد. ابرهای سیاه از گوشه و کنار آسمان به طرف ما می آمدند و جایی درست بالای سرِ ما، درهم می پیچیدند. بعد از چند لحظه آن قدر باران شدید شد که مجبور شدیم به شهر برگردیم.

شربت گوارا راوی: ابوهاشم جعفری

به سخنان امام گوش می دادم. هوا گرم بود و آفتاب ظهر، شدت گرما را بیش تر می کرد. تشنگی تمام وجودم را فرا گرفته بود. شرم و حیای حضور امام، مانع از آن شد که صحبتشان را قطع کنم و آب بخواهم. در همین موقع امام کلامش را قطع کرد و فرمودند: «کمی آب بیاورید!»

خادم امام ظرفی آب آورد و به دست ایشان داد. امام، برای این که من، بدون خجالت، آب بخورم، اوّل خودشان مقداری از آب را نوشیدند و بعد ظرف را به طرف من دراز کردند. من هم ظرف آب را گرفتم و نوشیدم.

نه! نمی شد. اصلاًنمی توانستم تحمل کنم. انگار آب هم نتوانسته بود درست و حسابی تشنگی ام را از بین ببرد. تازه، بعد از یک بار آب خوردن درست نبود که دوباره تقاضای آب کنم. این بار هم امام نگاهی به چهره ام کردند و حرفش را نیمه تمام گذاشت: «کمی آرد و شکر و آب بیاورید».

وقتی خادم برای امام رضا علیه السلام آرد و شکر و آب آورد، امام آرد را در آب ریخت و مقداری هم شکر روی آن پاشید. امام برایم شربت درست کرده بود. نمی دانم از شرم بود یا از خوشحالی که تشکّر را فراموش کردم. شاید در آن لحظه خودم را هم فراموش کرده بودم. با کلام امام رضا علیه السلام ناخودآگاه دستم را به طرف ظرف شربت درازکردم.

شربت گوارایی است. بنوش ابوهاشم!... بنوش که تشنگی ات را از بین می برد.

**شما امام من هستید یکی از دوستان ابن ابی کثیر**

بعد از شهادت امام موسی کاظم علیه السلام ، همه درباره امام بعدی دچار شک و تردید شده بودند. همان سال برای زیارت خانه خدا و دیدار بستگانم به مکّه رفتم.

یک روز، کنار کعبه، علی بن موسی الرضا علیه السلام را دیدم. با خود گفتم: «آیا کسی هست که اطاعتش بر ما واجب باشد؟»

هنوز حرفم تمام نشده بود که حضرت رضا علیه السلام اشاره ای کردند و گفتند: «به خدا قسم! من کسی هستم که خدا اطاعتش را واجب کرده است».

خشکم زد. اول فکر کردم شاید متوجه نبوده ام و با صدای بلند چیزی گفته ام. اما خوب که فکر کردم، یادم آمد که حتی لب هایم هم تکان نخورده اند. با شرمندگی به امام رضا علیه السلام نگاه کردم و گفتم: «آقا!... گناه کردم... ببخشید!... حالا شما را شناختم. شما امام من هستید».

حرف «ابن ابی کثیر» که به این جا رسید، نگاهش کردم ... بغض راه گلویش را گرفته بود.

آخرین طواف راوی: موفّق (یکی از خادمان امام علیه السلام )

حضرت جواد علیه السلام پنج ساله بود. آن سفر، آخرین سفری بود که همراه با امام رضا علیه السلام به زیارت خانه خدا می رفتیم. خوب به یاد دارم...

حضرت جواد را روی شانه ام گذاشته بودم و به دور خانه خدا طواف می کردیم. در یکی از دورهای طواف، حضرت جواد خواست تا در کنار «حجرالاسود» بایستیم. اوّل حرفی نزدم، امّا بعد هرچه سعی کردم از جا بلند نشد. غم، در صورت کوچک و قشنگش موج می زد. به زحمت امام رضا علیه السلام را پیدا کردم و هر چه پیش آمده بود، گفتم. امام، خود را به کنار حجرالاسود رساند. جملات پدر و پسر را خوب به یاد دارم.

«پسرم! چرا با ما نمی آیی؟»

«نه پدر! اجازه بدهید چند سؤال از شما بپرسم، بعد به همراه شما می آیم».

«بگو پسرم!»

«پدر! آیا مرا دوست دارید؟»

«البته پسرم!»

«اگر سؤال دیگری بپرسم، جواب می دهید؟»

«حتما پسرم».

«پدر!... چرا طواف امروز شما با همیشه فرق دارد؟ انگار امروز آخرین دیدار شما با کعبه است».

سکوت سنگینی بر لب های امام نشست. یاد سفر امام به خراسان افتادم. به چهره امام خیره شدم. اشک در چشم امام جمع شده بود. امام فرزندش را در آغوش گرفت. دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و... .

سؤالی که فراموش کرده بودیم راوی: اسماعیل بن مهران

من و «احمد بَزَنطی» در دِه صَریا در مورد سن حضرت رضا علیه السلام صحبت می کردیم. از احمد خواستیم که وقتی به حضور امام رسیدیم، یادآوری کند که سن امام را از خودشان بپرسیم.

روزی توفیق دیدار امام، نصیب مان شد. آن موقع، ما، جریان سؤال از سن امام را به کلّی فراموش کرده بودیم، امّا به محض این که احمد را دید، پرسید:

«احمد! ... چند سال داری؟»

سی و نه سال.

امام فرمود: «امّا من چهل و چهار سال دارم».

به سوی شهر غربت راوی: سجستانی

روز عجیبی بود. فرستاده مأمون خلیفه عباسی آمده بود تا امام را از مدینه به سوی خراسان روانه کند. چهره و حرکات امام، همه و همه، نشانه های جدایی بودند. وقتی خواست با تربت پیامبر صلی الله علیه و آله وداع کند،چند بار تا کنار حرم رسول خدا رفت و برگشت. انگار طاقت جدایی را نداشت.

طاقت نیاوردم. جلو رفتم و سلام کردم. به خاطر مسافرت و این که قرار بود امام به جای مأمون در آینده خلیفه شود، به ایشان تبریک گفتم، امّا با دیدن اشک امام، دلم گرفت. سکوت تلخی روی لب هایم نشست. امام فرمودند:

«خوب مرا نگاه کن!... حرکتم به سوی شهر غربت است و مرگم هم در همان جاست... سجستانی!... بدن من در کنار قبر هارون پدر مأمون دفن خواهد شد».

گلیم کهنه اتاق راوی: نعمان بن سعد

کنار امیرالمؤمنین علی علیه السلام نشسته بودم. امام نگاهی به من کردند و فرمودند:

«نعمان!... سال ها بعد، یکی از فرزندان من در خراسان با زهر کشنده ای شهید خواهد شد. اسم او مثل اسم من، علی است. اسم پدرش هم مانند اسم پسر«عمران»، موسی است. این را بدان! هرکس که قبر او را زیارت کند، خدا تمام گناهان قبل از زیارتش را خواهد بخشید... به خاطر پسرم علی».

حرف امام که تمام شد، سکوت کردم و به گلیم کهنه اتاق خیره شدم. با خودم گفتم: «این درست!... امّا من چرا گناه کنم که به خاطر بخشش، امام رضا علیه السلام را زیارت کنم؟ باید به خاطر دلم و برای محبتم به اهل بیت علیهم السلام او را زیارت کنم».

به امام نگاه کردم. انگار با لبخندش حرفم را تأیید می کرد.

در یادِ مایی راوی: عبداللّه بن ابراهیم غفاری

تنگ دست بودم و روزگارم به سختی می گذشت. یکی از طلبکارهایم برای گرفتن پولش مرا در فشار گذاشته بود. به طرف صریا حرکت کردم تا امام رضا علیه السلام را ببینم. می خواستم خواهش کنم که وساطت کنند از او بخواهد که مدتی صبر کند.

زمانی که به خدمت امام رسیدم، مشغول صرف غذا بودند. مرا هم دعوت کرد تا چند لقمه ای بخورم. بعد از غذا، از هر دری سخن به میان آمد و من فراموش کردم که اصلاً به چه منظوری به صریاء آمده بودم. مدّتی که گذشت، حضرت رضا علیه السلام ، اشاره کردند که گوشه سجاده ای را که در کنارم بود، بلند کنم. زیر سجاده، سیصد و چهل دینار بود. نوشته ای هم کنار پول ها قرار داشت. یک روی آن نوشته بود: «لا اله الاّ اللّه ، محمد رسول اللّه ، علی ولی اللّه ». و در طرف دیگر آن هم این جملات را خواندم: «ما تو را فراموش نکرده ایم. با این پول قرضت را بپرداز! بقیّه اش هم خرجی خانواده ات است».

کوه و دیگ راوی: ابا صلت هروی

همراه امام وارد «مرو» شدیم. نزدیک «دهِ سرخ» توقف کردیم. مؤذن کاروان، نگاهی به خورشید کرد و رو به امام گفت: «آقا! ظهر شده است».

امام پیاده شدند و آب خواستند. نگاهی به صحرا کردیم. اثری از آب نبود. نگران برگشتیم. امّا از تعجّب زبانمان بند آمد. امام با دست شان مقداری از خاک را گود کرده بود و چشمه ای ظاهر شده بود.

وارد «سناباد» شدیم. کوهی نزدیک سناباد بود که از سنگ آن، دیگ های سنگی می ساختند. امام به تخته سنگی از کوه تکیه دادند و رو به آسمان گفتند:

«خدایا!... غذاهایی را که مردم با دیگ های این کوه می پزند، مورد لطفت قرار ده و به این غذاها برکت عطا کن!»

فکر می کنم خدا به برکت دعای امام، به کوه، نظر خاصی کرد. چون امام خواستند که از آن روز به بعد، غذایشان را فقط در دیگ هایی بپزیم که از سنگ آن کوه ساخته شده باشد.

روز بعد، پس از کمی استراحت، امام به طرف محلی که «هارون» پدر مأمون در آن دفن شده بود، حرکت کردند. مأموران حکومتی جار زدند که امام می خواهد قبر هارون را زیارت کند، امّا امام با یک حرکت ساده، نقشه های مأموران را نقش بر آب کرد. آن حرکت هم این بود که کنار قبر هارون ایستادند و با انگشت، خطی در کنار قبر، کشیدند. بعد رو به ما فرمودند:

این جا قبر من خواهد شد... شیعیان ما به این جا خواهند آمد و مرا زیارت خواهند کرد... و هرکس به دیدار قبرم بیاید، خدا لطفش را شامل حال او خواهد کرد.

بعد رو به قبله ایستادند و نماز خواندند و با سجده ای طولانی، چیزهایی را زیر لب زمزمه کردند. اشک در چشمم جمع شده بود.